

# عیدکی

عید شما مبارک! امیدوارم عید به شما خوش بگذرد. فکر می‌کنی چه قدر عیدی جمع کنی؟ چه قدر از آن را می‌خواهی خرج کنی؟ بیشتر عیدی‌هایت را صرف خریدن چه چیزهایی می‌کنی؟ سال گذشته چه‌طور؟ حتماً به یاد داری که چه قدر راحت و سریع عیدی‌هایی که ذره‌ذره جمع کرده بودی، خرج شدند.

من فکر می‌کنم ما باید برای خرج کردن عیدی‌هایمان، هر قدر هم که کم باشد، برنامه‌ریزی کنیم. شاید مدّت‌هاست منتظر خرید چیزی هستی که حالا با جمع کردن عیدی‌هایت، می‌توانی آن را بخری. اما خوب فکر کن و ببین چه قدر به چیزی که می‌خواهی بخری احتیاج داری؟ آیا به قرض دادن این پول به کسی، برای مدّتی، فکر کرده‌ای؟ به خرید کتاب چه‌طور؟ یا به پس‌انداز آن‌ها؟ مطمئنم با یک برنامه‌ریزی و فکر خوب، تو بهترین راه را انتخاب می‌کنی.

افسانه موسوی گرمارودی

تصویرگر: هدا جدادی





## مثل یک شاخه گل سفید

● نیلوفر مالک  
● تصویرگر: ملیکا سعیدا

عمّه گل را می‌گیرد و مرا محکم تر بغل می‌کند. مامان جعبه شیرینی را باز می‌کند و به کسانی که توی بیمارستان کار می‌کنند، تعارف می‌کند. من به عمّه و گل نگاه می‌کنم. می‌گویم: «عمّه جان، این گل چه قدر شبیه شماست. او هم مثل شما لباس سفید پوشیده.»  
عمّه می‌خندد و روی سرم دست می‌کشد.

بعد از ظهر، من و مامان بیرون می‌رویم تا برای عمّه زهرا هدیه بخریم. امروز روز پرستار است.  
خانم معلم برایمان گفته که به روز تولّد حضرت زینب (س)، روز پرستاری گویند. حضرت زینب (س) همیشه یار و یاور برادرش امام حسین (ع) بود. وقتی امام حسین (ع) در کربلا با سربازان یزید می‌جنگید، حضرت زینب (س) از بیماران مراقبت می‌کرد. او مواظب بچه‌ها و زنها بود. آن زمان امام زین‌العابدین (ع) بیمار بود. حضرت زینب (س) از ایشان مراقبت می‌کرد تا خوب بشوند.

عمّه‌زهرای من هم پرستار است. در بیمارستان کار می‌کند و مراقب بیماران است. بعضی شب‌ها تا صبح بیدار می‌ماند، به بیماران سر می‌زند، داروهایشان را می‌دهد و کمکشان می‌کند. یک بار وقتی من تب داشتم، تا صبح بیدار ماند و از من مراقبت کرد تا خوب بشوم. او خیلی مهربان است. همیشه لبخند می‌زند.

مامان، مرا به یک گل‌فروشی می‌برد. من یک شاخه گل سفید برمی‌دارم. عمّه‌زهرا گل سفید را خیلی دوست دارد. آقای فروشنده آن را می‌گیرد و دورش روبان می‌بندد. بعد مامان یک جعبه شیرینی می‌خرد.

من و مامان به بیمارستان می‌رویم تا عمّه را ببینیم. آن‌جا پر از مردها و زنهای پرستار است. وقتی عمّه، ما را می‌بیند خوش حال می‌شود. می‌پرم توی بغل عمّه، او را می‌بوسم و می‌گویم: «روزتان مبارک!»





# فکر کن پروانه‌ای

○ حمید هنرجو ○ تصویرگر: سحر حقگو

فکر کن پروانه‌ای  
بال داری، می‌پری  
می‌روی از باغچه  
بوی گل می‌آوری

فکر کن مثل نسیم  
می‌وزی در آسمان  
لابه‌لای برگ‌ها  
شعر و لالایی بخوان

توی کندوها برو  
بچه‌ی زنبور شو  
روی گل‌ها را ببوس  
از بدی‌ها دور شو  
شیره‌ی گل را بنوش  
غنچه‌ها را ناز کن  
در هوای دوستی  
بال‌ها را باز کن

# غمخورک و مرغابی

آئوسا صالحی | تصویرگر: حسن عامه کن

غمخورک\* کنار برکه نشسته بود. به آب نگاه کرد. برکه فقط به اندازه‌ی یک کاسه آب داشت. غمخورک ناله کرد: «تشنه‌ام، تشنه‌ام، تشنه‌ام!»  
مرغابی می‌خواست برود سراغ برکه و آب بخورد. که غمخورک را دید و گفت: «بخشید، چیزی گفتم؟ با من بودی؟»

غمخورک سرش را چرخاند و چشم‌هایش را بازتر کرد تا مرغابی را بهتر ببیند و گفت: «نه، داشتم با خودم حرف می‌زدم. داشتم می‌گفتم که خیلی تشنه‌ام.»  
مرغابی گفت: «چه جالب! ما چه قدر به هم شبیه‌ایم. به نظرم ما می‌توانیم دوستان خیلی خوبی برای هم باشیم چون من هم مثل تو خیلی تشنه‌ام.»  
مرغابی خواست گلویی تازه کند اما پشیمان شد و گفت: «اول شما بفرمایید. بخشید یادم رفت اسمت را پرسم.»  
غمخورک گفت: «بوتیمار، بعضی‌ها هم غمخورک صدایم می‌زنند. ولی ممنون؛ من آب نمی‌خورم.»  
مرغابی تعجب کرد و پرسید: «ا... مگر نگفتمی که خیلی تشنه‌ای؟ پس چرا آب نمی‌خوری؟ آب به این زلالی...»  
غمخورک سرش را پایین انداخت: «آخر می‌دانی؟ می‌ترسم. می‌ترسم آب برکه تمام شود... هر روز برکه دارد



کوچک و کوچک تر می شود.»

مرغابی اخم کرد و گفت: «اما دوست من، این که غصه ندارد. اگر تمام شود فکر دیگری می کنیم. تشنه ماندن که کاری را درست نمی کند. تازه ممکن است این آفتاب داغ، همین یک مشت آب را هم بخار کند و بفرستد هوا.»  
غمخورک گفت: «اما هیچ فکر کرده ای که اگر من این آب را خورده بودم، الآن تو چه کار می کردی؟»

مرغابی خندید: «خب می رفتم برکه ی دیگری پیدا می کردم. اصلاً می رفتم چاه می زدم ... چه می دانم بالاخره یک کاری می کردم ...» و نوکش را در برکه گذاشت: «به به! این خوش مزه ترین آبی است که تا به حال چشیده ام؛ اما تا حسابی سیراب نشوم فکرم کار نمی کند.»

غمخورک باز ناله کرد: «تشنه ام.»

مرغابی سرش را که بالا آورد، دیگر اثری از برکه نبود. فقط گودالی کوچک باقی مانده بود. مرغابی گفت: «حیف شد! - از دست دادی. خیلی خوشمزه بود.»

- تشنه ام.

- یک فکر خوب! باید دعا کنیم باران بیارد؟

غمخورک باز گفت: «تشنه ام!»

مرغابی گفت: «خب باشد من دعا می کنم. اما بهتر است بروی بالای یک بلندی بنشین تا اگر باران خیلی شدید شد، غرق نشوی.»

غمخورک حال و حوصله ی خندیدن نداشت. باز گفت: «تشنه ام.»

مرغابی از غمخورک خداحافظی کرد و رفت بالای یک بلندی نشست.

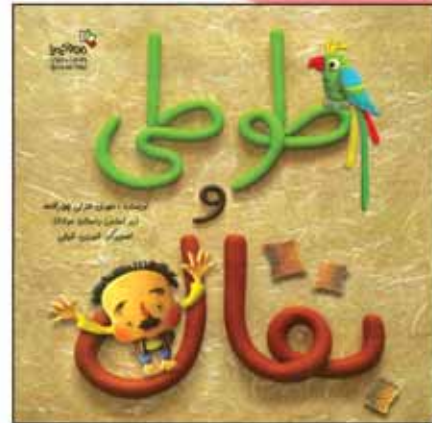
با چک چک اولین قطره های باران، غمخورک سرش را بالا آورد و ابرهای

سیاه را توی آسمان دید و گفت: «اگر این قدر تشنه نبودم،

حتماً من هم می رفتم آن بالا کنار مرغابی می نشستم.»

\* غمخورک یا بوتیمار، پرنده ای است که در کنار آب زندگی می کند. می گویند غمخورک با وجود تشنگی شدید، آب نمی خورد؛ مبادا آب کم شود.

# شیرین مثل کتاب



○ نام کتاب: طوطی و بقال  
 نام نویسنده: مهری عزتی چهار قلعه  
 (بر اساس داستان مولانا)  
 تصویرگر: شیرین شیخی  
 ناشر: من و کیمیا

چاپ اول - ۱۳۸۸

تا حالا یک طوطی برایت قصه گفته است؟ در کتاب طوطی و بقال،

یک طوطی خوش صحبت برایت داستان روزی را تعریف می کند که در دکان بقال، یک زنبور بازیگوش سربه سرش می گذارد. طوطی هم سرگرم بازی با زنبور می شود که یک دفعه به یکی از شیشه ها می خورد و شیشه می شکند.

اگر می خواهی ادامه ی ماجرا را بدانی، این کتاب را بخوان تا طوطی، ادامه ی داستان را برایت تعریف کند. برای تهیه ی این کتاب می توانی با شماره ی ۰۲۱ - ۸۸۹۴۲۲۴۷ تماس بگیری.



○ نام کتاب: آش نخورده و دهان سوخته  
 نویسنده: معصومه ذبّاح

تصویرگران: علی نامور، مهدی صادقی  
 ناشر: کتاب چرخ و فلک

چاپ اول - ۱۳۸۸

آیا به داستان ها و قصه های قدیمی علاقه مندی؟ کتاب «آش نخورده و دهان سوخته» پر است از قصه های ساده و روان و دلنشین؛ هم طنز دارند هم فرهنگ ایرانی را به ما می شناسانند.

نویسنده، این قصه ها را در چند جلد جمع آوری کرده، اگر علاقه مند باشی، می توانی همه ی آن ها را تهیه کنی. در قسمتی از این کتاب می خوانی: «... مادر

حسن به او گفت: «برو و تا کار پیدا نکردی به خانه برنگرد...». حسن چندتا از مگس ها را تاراند و چند تا را هم کشت و روی کاغذی نوشت: صدتا را کشتم، صدتا هم فرار کردند و بعد خوابید.

پادشاه که از آن جا می گذشت، چشمش به حسنی و نوشته ی او افتاد. به سربازانش دستور داد او را به قصر ببرند. او فکر کرد حسنی خیلی شجاع است...

برای تهیه ی این کتاب ها، می توانی با شماره ی ۰۹۳۵۲۳۲۵۳۱۳ تماس بگیری.





# پَر بادویی

● عبدالهادی عمرانی  
● تصویرگر: علیرضا اسدی



.....  
اگر خیلی کنجکاو شدی، شاید یک ذره‌بین بتواند کمکت کند.  
حالا تلاش کن با یک آب‌پاش، پَر را خیس کنی.  
چه اتفاقی افتاد؟  
موفق شدی؟

چرا پَر نمی‌خواهد با آب دوست باشد؟ چرا آب‌ها روی پَر لیز می‌خورند؟

سعی کن با کمی کِرم یا روغن، مواد دیگر را هم امتحان کنی. مثلاً دست‌هایت را.  
هرچه را به دست آوردی. در این جا بنویس:

پرنده‌ها به کمک پَرهایشان، هوا را جابه‌جا می‌کنند. خوش به حالشان، که می‌توانند پرواز کنند. حالا اگر یک پرنده پَرهایش پاره شود، (مثل شکل) آن وقت آن پرنده‌ی بیچاره باید چه کار کند؟



از راهنمایی‌هایت ممنون، ولی پرنده راهی را پیدا کرده که همان پَر را بتواند سالم کند.

تو هم سعی کن یک پَر پیدا کنی و پس از پاره کردن پَره‌هایش، آن را دوباره به شکل اول درآوری. حتماً از انگشتانت استفاده خواهی کرد. ولی یادت باشد پرنده‌ها، انگشتانی مثل تو ندارند و باید از وسیله‌ی دیگری برای سالم‌سازی پَرهای خراب استفاده کنند.

خُب، درست کردی؟  
چگونه این اتفاق افتاد؟

مگر چسب داشت؟  
حدس تو چیست؟



● فروزنده خداجو ● تصویرگر: سحر حقگو

# سیب ماجراجو



درباره‌ی من قصه بنویسد. شاید نقاش باشد و تصویرم را بکشد. شاید هم یک جهانگرد باشد و مرا همراه خودش ببرد.»  
آن وقت سیب تصمیم خودش را گرفت. آن قدر تکان خورد و تکان خورد تا از شاخه کنده شد و صاف روی سر مرد افتاد. اما مرد نه دانشمند بود، نه نقاش. نه نویسنده بود و نه جهانگرد. او فقط یک مرد تنبل خوش اشتها بود.

مرد سیب را برداشت. با تعجب نگاهش کرد و گفت: «به‌به! ... چه به موقع پیدایت شد! از کجا می‌دانستی این قدر گرسنه‌ام؟!»

مرد گاز محکمی به سیب زد. سیب لرزید. فکر کرد همین حالا مرد او را می‌خورد و دیگر به آرزوهایش نمی‌رسد.  
اما مرد از مزه‌ی سیب خوشش نیامد.

یکی بود. یکی نبود.  
بالای تپه‌ی سرسبزی، یک درخت سیب بود. توی سیب‌های این درخت، یکی از همه ماجراجوتر بود. یک روز دلش می‌خواست پرواز کند. یک روز هوس مسافرت دور دنیا به سرش می‌زد. یک روز هم می‌خواست سرآشپز بشود و خوش‌مزه‌ترین غذاهای دنیا را بپزد. اما خب... او فقط یک سیب بود.

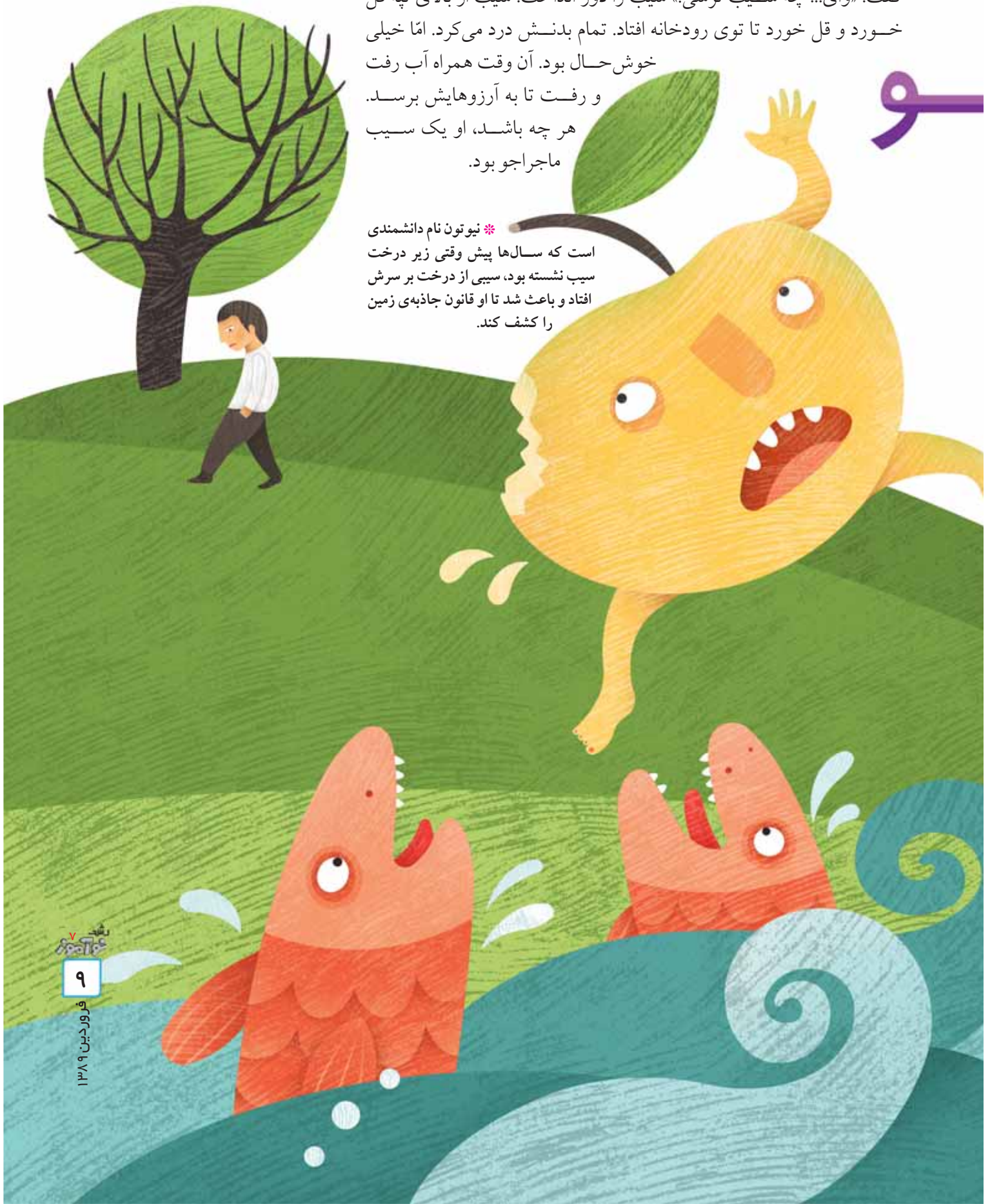
روزی مردی زیر درخت سیب نشست. سیب ماجراجو فکر کرد که اگر پایین بیفتد، اتفاق بزرگی می‌افتد. مثل اتفاقی که سال‌ها پیش، برای یکی از سیب‌ها افتاده بود.\*

سیب با خودش گفت: «مگر من از بقیه چی کم دارم؟ شاید این مرد یک دانشمند باشد و کشف بزرگی بکند. شاید نویسنده باشد و



گفت: «وای... چه سیب ترشی!» سیب را دور انداخت. سیب از بالای تپه قل خورد و قل خورد تا توی رودخانه افتاد. تمام بدنش درد می کرد. اما خیلی خوش حال بود. آن وقت همراه آب رفت و رفت تا به آرزوهایش برسد. هر چه باشد، او یک سیب ماجراجو بود.

\* نیوتون نام دانشمندی است که سالها پیش وقتی زیر درخت سیب نشسته بود، سیبی از درخت بر سرش افتاد و باعث شد تا او قانون جاذبه‌ی زمین را کشف کند.





فرشته شهیدی  
دکتر در فیزیولوژی ورزشی

# کفش مناسب

آیا می دانید کفش مناسب،  
چه کفشی است؟

● چون پا تمامی وزن بدن را به زمین منتقل می کند، پوشیدن کفش مناسب خیلی مهم است. اگر کفش شما جنس و شکل مناسبی نداشته باشد، هم خیلی زود خسته می شوید، هم کمرتان درد می گیرد. ممکن است شکل پای شما هم تغییر کند.

● کفش ها، بهتر است از جنس چرم باشند. نه خیلی خشک و نه خیلی نرم. اگر خشک باشد کمردرد می گیرید. اگر هم خیلی نرم باشد ممکن است پای شما پیچ بخورد.

● کفش های بنده دار، چون قابل تنظیم هستند، کفش های مناسبی اند.



● پنجه ی کفش بهتر است پهن باشد. پنجه ی باریک به انگشتان پا فشار می آورد و باعث کج و بد شکل شدن انگشتان پا می شود.

● فراموش نکنید که کفش کتانی فقط برای ورزش مناسب است. برای وقت های دیگر باید کفشی مناسب بپوشید.



# هدیه‌های تولد

۱. فردا روز تولد من است.



۲. نقاشی تولد من را می‌کشم. با یک عالمه مهمان که هر کدامشان دو تا هدیه برای من آورده‌اند.  
نقاشی ام را به مامان نشان می‌دهم. می‌گویم: «دوست دارم تولد من این جور باشد.»  
مامان می‌گوید: «این همه مهمان خیلی میوه و شیرینی و غذا می‌خواهد.»

قصه از ما، نقاشی از شما

● فریبا کوهستانی  
● تصویرگر: سام سلماسی



۴. مامان برای تولد من کیک پخته است. یک طرف کیک من سوخته است.



۵. دل من هم یک طرفش سوخته است؛ همان طرفی که هدیه نگرفته است!



۳. چند تا از مهمان‌ها را پاک می‌کنم. اما دلم نمی‌آید هدیه‌هایشان را پاک کنم. فقط خاله جانم به تولد من آمده است.





۱. یک روز داشتیم با پدر بزرگ و طوطی از کوچه عبور می کردیم.



● احمد عربلو  
● تصویرگر: علیرضا اسدی



۳. سرعت موتورسوار آنقدر زیاد بود که کلاه از سرش افتاد.



۲. ناگهان یک موتورسوار با سرعت از کنار ما گذشت.



حالا فقط  
یک موتور  
کم دارید!

چه قدر خوشگل  
شدید پدر بزرگ!

۵. کلاه را برداشتیم و آوردیم خانه. پدر بزرگ، به شوخی، آن را روی سرش گذاشت.



آهای آقا! ...  
کلاهت افتاد.

آهای آقا! ...  
کلاهت...

۴. پدر بزرگ کلاه را برداشت و هرچه داد زد، موتورسوار نشنید.



۷. بعد از چند روز، پدربزرگ دوباره موتورسوار را دید. او گفت که این کلاه پیش خودتان بماند. من کلاه دیگری خریده‌ام.



۶. پدربزرگ گفت: «باید چند روز صبر کنیم تا اگر موتورسوار آمد، کلاه را به او پس بدهیم.»



۹. حالا همان کلاه، لانه‌ی پرنده‌های قشنگ و جوجه‌هایشان شده است.



۸. آن وقت پدربزرگ فکر جالبی کرد.



چه فکر خوبی کردید پدربزرگ!

خوش به حال این پرنده‌ها شد.

از هر چیزی می‌شود استفاده‌ی خوبی کرد

# فرشته و چوپان

● مجید راستی  
● تصویرگر: سحر حفقو



فرشته‌ی نجات، بالای ابرها بود. صدایی شنید. یکی داد می‌زد: «کمک، کمک!»  
فرشته‌ی نجات از روی ابرها سر خورد و پایین آمد.

دور و برش را نگاه کرد. دشت بود و گله‌ای گوسفند. پرسید:

«چه کسی مرا صدا کرد؟ چه کسی کمک می‌خواست؟»


یک مرتبه چوپان دروغ‌گو از پشت تپه بیرون پرید.

قاه‌قاه خندید و گفت: «من بودم. دروغ گفتم. کمک

نمی‌خواستم. هاهاهاه!»

فرشته‌ی نجات او را نگاه کرد. جلو رفت و





گفت: «مهم نیست. اما یادت باشد، بالاخره یک روز راستش را می‌گویی.  
همان روزی که واقعاً کمک می‌خواهی!»  
فرشته‌ی نجات دوباره، به بالای ابرها برگشت.  
چند روز گذشت. فرشته‌ی نجات دوباره صدایی شنید. یکی داد می‌زد: «کمک،  
کمک!» این‌بار چوپان، دروغ نمی‌گفت. گرگ به گله حمله کرده بود. او واقعاً کمک  
می‌خواست و فرشته‌ی نجات کمکش کرد و به ابرها رفت.  
چوپان روی تپه دوید. به گوسفندانش که مشغول خوردن علف بودند، نگاه کرد.  
چند دانه باران روی صورتش افتاد. کسی آن‌جا نبود. فرشته هم رفته بود. چوپان چیزی  
نگفت. ساکت بود. سرش را پایین انداخت و از تپه پایین رفت.

# جالب و خواندنی

راکون‌ها اگر به آب دسترسی داشته باشند، حتماً قبل از خوردن یک چیز، آن را می‌شویند. (دست‌هایت را چه‌طور؟ آن‌ها را هم می‌شوئی؟)



شاخ کرگدن، هر چند به نظر می‌رسد استخوان باشد، ولی استخوان نیست و از موهای به هم پیچیده تشکیل شده است. (من یک شانه به تو هدیه می‌دهم. خوب شانه کن تا موهایت شاخ نشود!)



آفتاب پرست، زبانش دو برابر بدنش است. (خوب، آن وقت دهانش چند برابر بدنش است!؟)



گرازها نمی‌توانند گردنشان را بچرخانند، برای همین هیچ‌وقت آسمان را نمی‌بینند. (آینه بیاورم ببینی چه قدر آسمان قشنگ است؟)







پنگوئن‌های نر، گاهی یک ماهی را یک هفته در معده‌ی خود نگه می‌دارند. آن‌ها ماهی را هضم نمی‌کنند تا در صورت نیاز به بچه‌هایشان بدهند. (بچه پنگوئن: بابا ماهی را بگذار تو یخچالت الآن من سیرم!)



گرچه ماهی‌ها در بدن خود، جریان الکتریکی زیادی دارند. (بچه: مامان! یک گرچه ماهی می‌خری؟ باتری ماشین اسباب‌بازی‌ام تمام شده!)



سگ‌ها عادت دارند قبل از خواب، دور خود بچرخند تا جای خواب خود را نرم و صاف و یکدست کنند. (شاید هم عادت دارند دور خودشان بچرخند تا خسته شوند و خوابشان ببرد!)



حلزون‌ها گاهی سه سال می‌خوابند. (عزیزم بیدار شو! صبح شده!)





● شهرام شفیعی  
● تصویرگر: طاهر شعبانی

### هسته‌ی هلو

در یک جشن تولد، خانم مهربان به پسر  
گفت: «پسر جان، چرا هسته‌ی هلویت را  
روی زمین می‌اندازی؟!»  
پسر جواب داد: «چون که خودم چند بار  
امتحان کرده‌ام: هسته‌ی هلو به سقفِ اتاق  
نمی‌چسبد!»

### نان خامه‌ای

سحر خانم، ظرف نان خامه‌ای را جلوی مهمان‌ها گرفت.  
بابای بهروز: «ممنون... من دوست ندارم.»  
مامان بهروز: «ممنون... من دوست ندارم.»  
خواهر بهروز: «ممنون... من دوست ندارم.»  
داداش بهروز: «تشکر... من هم دوست ندارم.»  
سحر خانم: «بهروز جان، تو چی؟»  
بهروز: «من فقط ریاضی را دوست ندارم.»



### زبان درازی

- همه‌ی آدم‌ها از «زبان درازی» بدشان می‌آید.  
- چرا؟  
- چون همه‌ی ما دیده‌ایم که قورباغه، اول به  
مگس زبان درازی می‌کند، بعد او را می‌خورد!

## تخم مرغ

احمد آقا: «باورت می شود؟... من رفتم مغازه، خریدم کردم. موقع برگشتن، پایم به سنگ گیر کرد. به سختی خوردم زمین... اما حتی یک دانه از تخم مرغها هم نشکست»

حسن آقا: «چه طور چنین چیزی ممکن است؟»

احمد آقا: «معلومه!... من تخم مرغ نخریده بودم!»



## آسانسور

- فکر کن: یک روز صبح، در آسانسور را باز می کنی. می بینی یک شیر نر با دهان باز توی آن است... در این لحظه، چه می گویی؟

- می گویم: صبح به خیر قربان! ... من از پله ها استفاده می کنم!



## هر وقت خواستی پیام بگذار

می دانی که ما همیشه آمادگی شنیدن حرف های قشنگ و پیشنهادهای خوب تو هستیم. برای همین می توانی هر وقت که خواستی، با شماره های ۰۲۱-۸۸۳۰۱۴۸۲ و ۰۲۱-۸۸۸۳۹۲۳۲ تماس بگیری. وقتی که این شماره ها را بگیری، به تو می گویند که باید شماره دفتر مجله را هم بگیری. می دانی که شماره مخصوص مجله ما ۱۰۴ است. بعد از این که شماره مخصوص را گرفتی، پیشنهادت را بگو. یادت نرود که نام، نام خانوادگی، شهر و شماره تلفن خود را هم بگویی. اگر با مدیر مسئول مجله کار داشتی، شماره ۱۰۲ را بگیر. برای صحبت با بخش اشتراک هم شماره ۱۱۴ را بگیر. منتظر تماس تو هستیم.

# مجسمه‌های

فاطمه رادپور ● عکاس: اعظم لاریجانی



تا به حال دقت کرده‌ای که میوه‌های خوشمزه و خوش آب و رنگ، شکل‌های عجیب و جالبی هم دارند؟ در بهار و تابستان، میوه‌های رنگارنگ و متنوعی وجود دارند که شکل‌های عجیب و جالب هم بین آن‌ها فراوان است. تو می‌توانی با این میوه‌ها، شکل‌های جالبی بسازی. برای انجام این کار، اول میوه را خوب بشوی. بعد خشک کن و با استفاده



# میوه‌ای



از روش‌های گوناگون، مجسمه‌های میوه‌ای بساز.  
برای به هم وصل کردن برش‌های میوه نیز از خلال  
دندان استفاده کن. برای این که اثر هنری‌ات را نگه داری،  
از کارهایت عکس بگیری.



خورشید یازدهم

# بیرها

ناصر نادری • تصویرگر: علیرضا اسدی



۱. امام حسن عسکری (ع) در زندان خلیفه بودند.  
یک روز خلیفه دستور داد او را در قفس بیرهای درنده بیندازند!



۳. مأمورهای خلیفه هم آنجا ایستاده بودند. امام (ع) را به داخل قفس بیرها بردند. همه با ترس و وحشت نگاه می کردند.



۲. زندانبان مخصوص، امام (ع) را به کنار قفس بیرهای درنده برد. دستها و پاهای امام در زنجیر بودند.



۵. امام (ع) به سر آنها دست کشید و بعد مشغول نماز شد.  
زندانبان از عصبانیت فریاد کشید و از آنجا رفت. دهان مأمورها از تعجب باز مانده بود.



۴. بیرها جلو آمدند و سرشان را به پاهای امام (ع) مالیدند، دُمشان را برایش تکان دادند و در کنارش نشستند.

ندا عظیمی

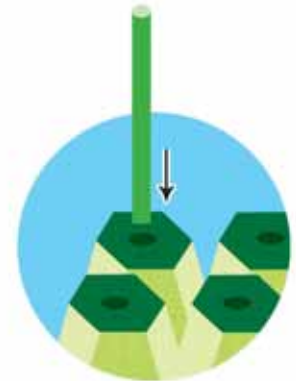
# باغچه‌ی تخم‌مرغی



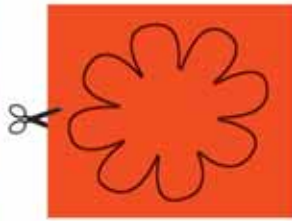
**وسایل لازم:** ○ شانه‌ی تخم‌مرغ ○ مقوای رنگی ○ نی نوشابه (بهتر است سبز رنگ باشد) ○ قیچی ○ چسب ○ گواش سبز و قهوه‌ای

## مراحل کار:

۱. شانه‌ی تخم‌مرغ را به ۲ قسمت تقسیم کن و روی هم قرار بده. قسمت بالا را سبز و قسمت پایین را قهوه‌ای رنگ کن.



۲. روی قسمت سبز، حفره‌هایی را مثل شکل ایجاد کن و نی‌ها را در آن فرو ببر.

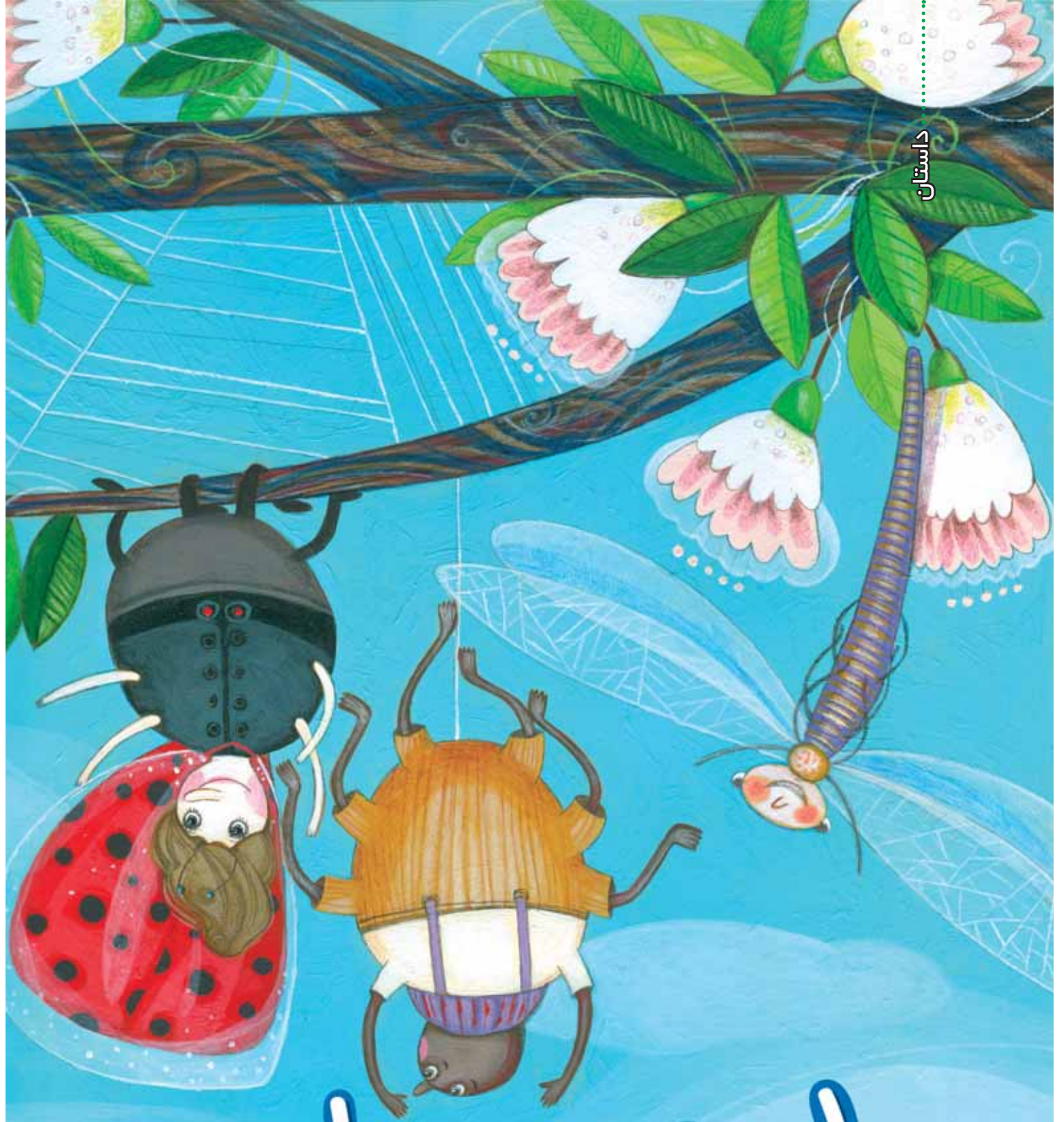


۳. الگوهای گل‌ها و برگ‌ها را روی مقوای رنگی بگذار و بپُر. مثل الگو، قسمت وسط برگ‌ها را سوراخ کن و از نی‌ها عبور بده. بعد گل‌ها را روی نی بچسبان.

می‌توانی برای زیباتر شدن باغچه‌ات، گل‌ها و برگ‌ها را تزئین کنی.



۴. حشرات گوناگون را که ما برایت گذاشته‌ایم بپُر و بعد از فکر کردن، در جای خود بچسبان. حالا یک باغچه‌ی زیبا داری.



# لبخنه خدا

○ کِلِر زوږرت  
○ تصويرگر: منصوره محمدي

نخستين روز بهار بود. سنجاقک و عنكبوت و پينه دوز و پروانه دور هم نشسته بودند. پينه دوز گفت: «بهار را خیلی دوست دارم، به خاطر چمنزار سرسبزش.»





پروانه گفت: «من به خاطر شکوفه‌های درخت گیلاس، بهار را خیلی دوست دارم.»  
سنجاقک گفت: «من هم به خاطر نور خورشید که روی آب رودخانه می‌تابد، عاشق بهارم.»  
عنکبوت ساکت بود. پینه‌دوز از او پرسید: «چرا چیزی نمی‌گویی؟ بهار را دوست نداری؟»  
عنکبوت گفت: «چرا، دوست دارم. اما منتظرم.»  
پینه‌دوز گفت: «بهار امروز آمد، پس منتظر چه هستی؟»  
عنکبوت گفت: «منتظر لبخند خدا. من بهار را به خاطر لبخند خدا دوست دارم.»  
پروانه و سنجاقک و پینه‌دوز با تعجب یک صدا گفتند: «لبخند خدا؟»  
عنکبوت دیگر چیزی نگفت. کمی بعد باران گرفت. پینه‌دوز و سنجاقک و پروانه، زیر برگی پناه بردند.  
عنکبوت زیر باران ماند و زود تاری تنید و طبق عادتش، وارونه آویزان شد.  
باران که بند آمد، عنکبوت به آسمان اشاره کرد و شادمانه فریاد زد: «لبخند خدا! نگاه کنید!»  
پینه‌دوز و سنجاقک و پروانه از زیر برگ بیرون آمدند و به آسمان نگاه کردند، اما لبخند خدا را ندیدند.  
پینه‌دوز گفت: «وا! یعنی چه؟» به عنکبوت چشم دوخت و به فکر فرو رفت. بعد به تار عنکبوت نگاه کرد. ناگهان فریاد کشید: «لبخند خدا! نگاه کنید!» و به رنگین کمان وسط آسمان اشاره کرد.  
پروانه و سنجاقک، پروازکنان یک لحظه وارونه شدند و لبخند خدا را در رنگین کمان دیدند.  
عنکبوت با مهربانی خندید و گفت: «پس شما که این همه رنگین کمان دیده بودید، حواستان تا حالا کجا بود؟»



شاباجی با خودش گفت: «خدا کند مریض باشد!»  
خانم معلّم گفت: «من امروز تلفنی با مامانت صحبت می‌کنم.»

وقتی شاباجی به خانه رسید، گوباجی هنوز در گوشه حیاط بود و خیلی حرکت نمی‌کرد. شاباجی فکر کرد شاید گوباجی در فکر آینده‌اش است!

ماماجی گفت: «سلام دخترم. آمدی؟  
خانم معلّم زنگ زده بود.»  
شاباجی حرفی نزد. در فکر گوباجی بود.

ماماجی ادامه داد: «خانم حدس می‌زد که گوباجی مریض باشد. قرار شد بیاید و آن را ببیند.»  
شاباجی هنوز ساکت بود. در چشم‌های گوباجی آب جمع شده بود. ناله‌های آرامی هم می‌کرد.

عصر، خانم معلّم همراه مردی به خانۀ شاباجی آمد. آن مرد، شوهر خانم معلّم بود. خانم معلّم گفت: «آقای خبری دامپزشک

شاباجی داشت انشایش را در کلاس می‌خواند:  
- باباجی و داداجی برای آوردن عم‌باجی به روستا رفته‌اند. باباجی یک گوسفند پشم‌الو خریده است. او می‌خواهد گوسفند را پیش پای عم‌باجی قربانی کند. من اسم آن را گوباجی گذاشته‌ام.

بچه‌های کلاس، از انشای شاباجی خوششان آمد و برایش دست زدند؛ اما شاباجی خوش حال به نظر نمی‌رسید. حتّی خانم معلّم، که به او نزدیک‌تر بود، احساس کرد که شاباجی ناراحت است.  
وقتی زنگ خورد، خانم معلّم از شاباجی پرسید: «چرا ناراحتی؟ تو که خوش حال بودی عم‌باجی دارد می‌آید.»

شاباجی گفت: «راستش، دلم برای این گوباجی می‌سوزد. مثل بقیۀ گوسفندها نیست. خیلی جست‌وخیز نمی‌کند و یک‌جا می‌نشیند. انگار مریض است.»  
خانم معلّم گفت: «اگر مریض باشد که نباید قربانی‌اش کنید.»

شاباجی گفت: «نمی‌دانم. من احساس می‌کنم گوباجی فهمیده که می‌خواهیم قربانی‌اش کنیم!»  
خانم معلّم گفت: «گوسفند برای قربانی کردن است. ناراحتی ندارد، اما حتماً مطمئن شوید که مریض نیست.»



ماماجی گفت: «ما که جایی برای نگهداری از آن نداریم.»  
 خانم معلم گفت: «عیبی ندارد. تا عمّ باجی این جاست، گوباجی و برّه اش را نگه دارید. بعد بگذارید عمّ باجی آن‌ها را به روستا ببرد.»  
 ماماجی گفت: «این از برکت آمدن عمّ باجی است. خدا را شکر!»

آقای خبری گوباجی را بلند کرد و با خود برد. چند روز بعد، آن را همراه یک برّه‌ی سفید کوچولو آورد. برّه به مادرش چسبیده بود و از او جدا نمی‌شد. شاباجی به چشم‌های گوباجی خیره شد. چشم‌های گوباجی برق می‌زد.

شاباجی با خودش فکر کرد وقتی داداجی برسد، اولین چیزی که می‌گوید این است: «برّه مال من است!» بعد فکر کرد: «خب، عیبی ندارد. سال دیگر که گوباجی یک بچه‌ی دیگر آورد، آن را من برمی‌دارم!»  
 برّه‌ی سفید، بدون توجه به شاباجی، خودش را به مادرش چسبانده بود و شیر می‌خورد!

است. از ایشان خواستم که بیایند و گوباجی را ببینند.»  
 آقای خبری به سراغ گوباجی رفت و دستی به شکمش کشید. گوباجی قدری تکان خورد و دوباره نشست. آقای خبری لبخندی زد و گفت: «گوباجی همین روزها مادر می‌شود!»

چشم‌های ماماجی و خانم معلم و شاباجی از این حرف گرد شد!

شاباجی داد زد: «وای! راست می‌گویید؟»  
 آقای خبری گفت: «بله! خودتان را برای دیدن یک بره‌ی کوچولو آماده کنید.»  
 شاباجی گفت: «یعنی دیگر نمی‌توانند آن را قربانی کنند؟»

آقای خبری گفت: «نه! گوباجی باید زنده بماند و بچه‌اش را بزرگ کند!»

همه به این حرف خندیدند. آقای خبری گفت: «نمی‌دانم چرا آن را فروخته‌اند. اجازه بدهید من گوباجی را ببرم به جایی که بتوانم از آن مراقبت کنم. بچه‌اش که به دنیا آمد، آن را می‌آورم.»



# انتخاب‌های من

● عبدالهادی عمرانی ● تصویرگر: سام سلماسی

\* اگر مدرسه بنخواهد شما را به یک اردوی تفریحی ببرد و شب را هم بنخواهی همان‌جا بخوابی، چه قدر هیجان‌زده می‌شوی؟ ..... آیا خوش حال می‌شوی؟ نگران چه‌طور؟ .....  
شاید احساس‌های دیگری هم داشته باشی. برای رفتن به اردو چه وسایلی به همراه می‌بری؟ از این وسایل که نامشان در این‌جا نوشته شده، کدام را انتخاب می‌کنی؟ (هرکدام را که انتخاب می‌کنی  بزن)

- توپ  کفش ورزشی  دوچرخه  ساعت  فلفل  مایع ظرف‌شویی  عینک آفتابی  
 مدادرنگی  قاب عکس  چراغ‌قوه  انگشتر  لباس گرم  مایو  بازی فکری  
 چپس  چراغ مطالعه  جوجه‌ی زنده  کُت و شلوار مهمانی  ساندویچ  لباس زیر  
 اضافی  کتاب ریاضی  چرخ‌گوش

حالا چیزهایی را که انتخاب کرده‌ای، دسته‌بندی کن و در این دایره‌ها قرار بده.



انتخاب بد



انتخاب متوسط



انتخاب خوب



چگونه آن‌ها را جدا کردی؟ ..... آیا کار مشکلی بود؟ .....

آیا در مورد بعضی از آن‌ها سردرگم شدی؟ ..... چرا؟ .....

اگر در این انتخاب نتوانی خوب، بد یا متوسط بودن را تعیین کنی، چه می‌کنی؟ .....

بیشتر انتخاب‌هایت خوب بود، یا متوسط یا بد؟ .....

حالا دوباره این بازی را با این جعبه‌ی انتخاب انجام بده. درباره‌ی علت انتخاب‌هایت فکر کن و با دیگران درباره‌ی آن گفت‌وگو کن:



تمرین بازی، قبل از مسابقه  صدا زدن بچه‌ها با یک اسم مسخره  دادن اسباب‌بازی به یک دوست  خوش‌حال کردن پدر بزرگ بیمار  مرتب کردن موها و لباس قبل از عکس گرفتن  خوردن نوشابه به جای شیر، در صبحانه  تشکر از مادر بعد از غذا  دیر به رخت‌خواب رفتن  سربه‌سر برادر یا خواهر کوچک‌تر گذاشتن  شکلات خوردن قبل از شام  بدون ژاکت بیرون رفتن در هوای سرد  صحبت با بچه‌ها در راهروی مدرسه



انتخاب بد



انتخاب متوسط



انتخاب خوب

نظر پدر، مادر، برادر، خواهر، پدر بزرگ، مادر بزرگ و دیگران هم مانند نظر تو بود؟



## جدول نام استان‌ها

نام هفت استان، از استان‌های کشورمان، در تکه‌های به هم ریخته‌ی زیر وجود دارد. اگر استان‌های کشور را خوب می‌شناسی، این نام‌ها را با به هم چسباندن تکه‌های یک حرفی، دو حرفی و سه حرفی، پیدا کن. حالا ببین می‌توانی جای آن‌ها را در نقشه پیدا کنی.

گ ا ی  
خ  
ت ه  
ز ی  
ا ن  
م ر ک  
ا ر س  
ر ا س  
ل ا ن  
ت ا ن  
ا ن  
ز س  
ه ر  
م ز گ  
خ و  
ف ا



شهرناز بخشعلی زاده

## معمای اشکال

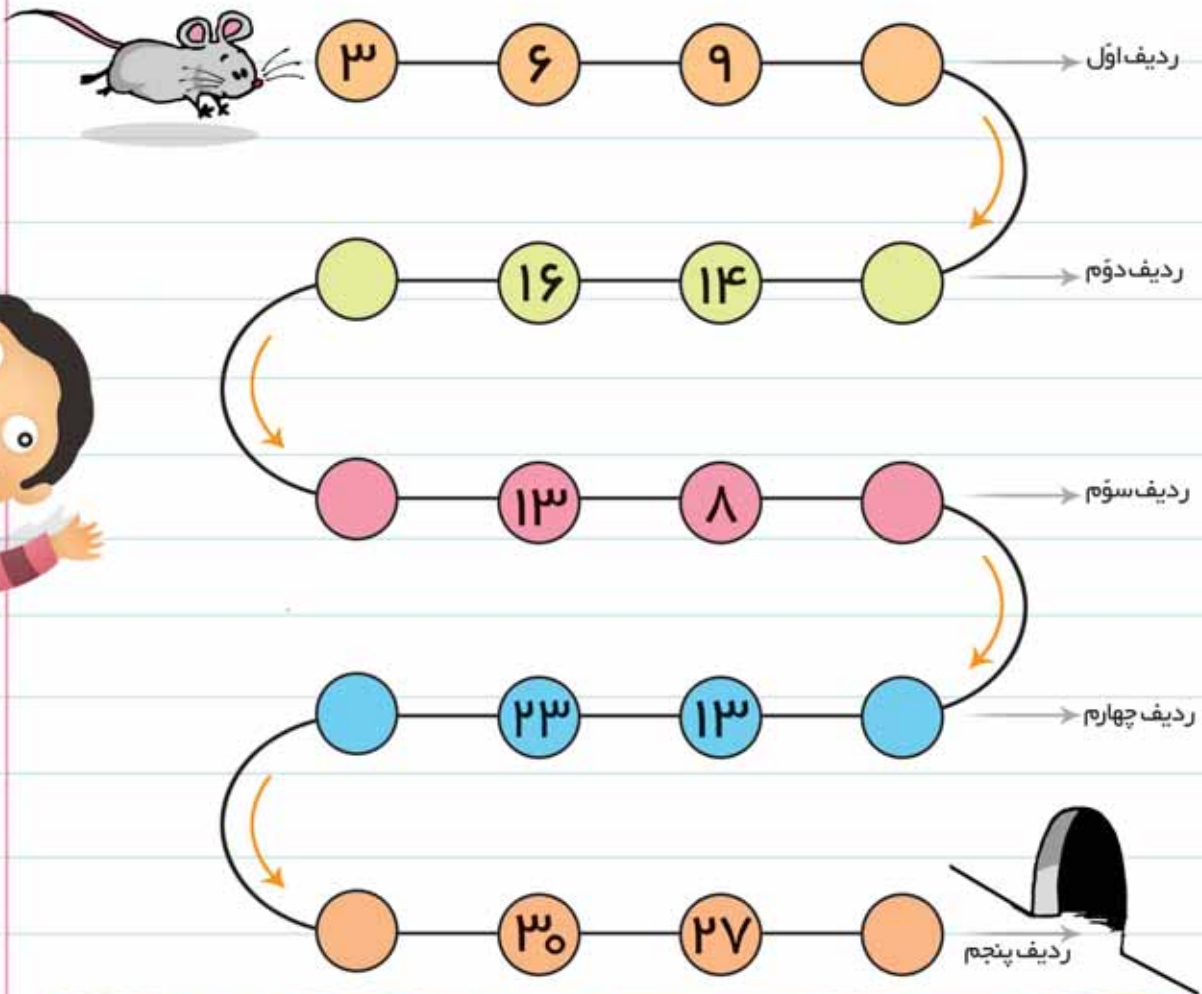
○ یک مربع بکش.  
یک دایره داخل مربع بکش که با هر چهار ضلع مربع، تماس داشته باشد.  
یک مثلث، خارج مربع بکش که دو ضلع مربع روی آن قرار داشته باشد.



○ آن موش دارد از دست این گربه فرار می کند. برای این کار باید در هر ردیف از این مارپیچ، با جمع و تفریق، رابطه ی بین اعداد را پیدا کنی و در جاهای خالی بنویسی. با این کار تو موش نجات پیدا می کنی.



راهنمایی: اولین عدد در این پنج ردیف، همان آخرین عدد ردیف قبل است که باید تکرار شود.



## نامه های رسیده

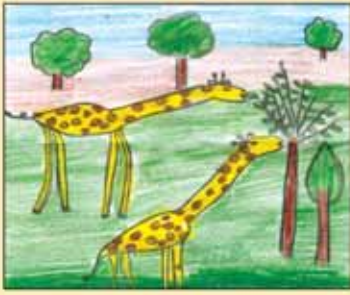
دورود: فاطمه مولایی، نازنین مبرهن، خجسته معتمدی / روانسر: زانا کرمی / زرنديه: امیرمحمد صدرالدینی / زنجان: کامران خدائی، امیرحسین حیدری / ساری: طراوت یونس زاده / سلماس: جعفر مرتبی نجف آباد / سراب: هادی باصبر / ساری: محمد نوریان / شهرکرد: صالح پور جعفری / شاهرود: سعید عجم اکرامی / قزوین: ملیکا غزایی یزدی / قم: مریم احمدی، پوریا انصاری / فردوس: سید مصطفی نقوی / کرج: سیده سحر عربی، مهدیه افشارمنش، فاطمه خالقی، علی رضا امانی / گرگان: مهدیه منوچهری، سید سعید هاشمی، سید سهیل هاشمی / مشهد: فاطمه سرحدی، مینو مقدس اقدس، زهرا زکریایی، امیرمحمد عرفانیان / لاهیجان: سالار سارنگ / میاندوآب: ارش محبتی اصل / نجف آباد: علی اکبر پورپیرعلی، مینا حسین خانی / نیشابور: زهرا قادریان / نقده: کوثر قره آغاجی / نظرآباد: سیده فاطمه حسینی / همدان: فتانه شوقیان امید، آتنا قیاسوند، معصومه خدابنده لو / یزد: فاطمه یزدانی



## قصه از ما نقاشی از شما

بچه‌های عزیز، اسامی زیر، نام دانش‌آموزانی است که تا شماره‌ی ۳ مجله برای صفحه‌ی «قصه از ما نقاشی از شما» نقاشی فرستاده‌اند و برنده شده‌اند. هدایا به نشانی آن‌ها فرستاده می‌شود.

- **کرج:** ستایش اکبری ○ **رامشیر / خوزستان:** مرضیه حمیددوی ○ **قائم‌شهر:** سعید جبّاری ○ **بابل:** حمیدرضا رجب‌نیا ○ **تهران:** مینا مسلمی ○ **ساری:** فراز رحمانی



سعید جبّاری، از قائمشهر



مرضیه حمیددوی، از خوزستان



ستایش اکبری، از کرج



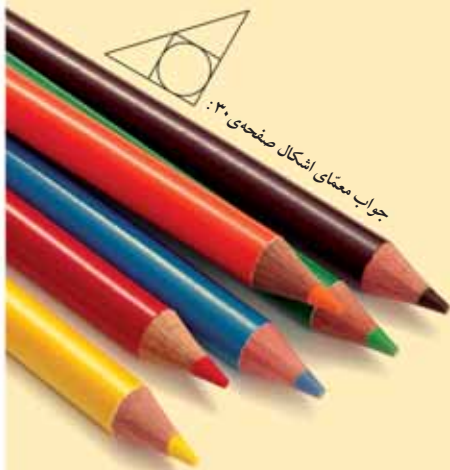
## اسامی برندگان مسابقه‌ی

### «مجله درست کنیم» در شماره‌ی ۲:

**گروه اوّل / از شهر قم:** صبا تقی‌پور، محمّد رضا مظفری، فاضل تقی‌پور و منصوره آکار.

**گروه دوّم / از شهر بندرانزلی، روستای حسن رود:** شیوا آقازاده، آرتین نویدی، آرسا اکبرپور، امیر محمّد احمدنژاد، مهدیه یوسفی، هستی عرب فرد، زهرا ساعدی، آیدا یگانه، کامیار عسگری، علیرضا نوری، مهسا سجودی، مهدیه کچلکی، ابراهیم معتمد.

**گروه سوّم / از شهر تهران:** سید زهرا مصطفوی، هدیه آقا حسینی، زهرا رحمانی، ملیکا کشاورز. هدایا به نشانی آن‌ها فرستاده می‌شود.



جواب ممّای اشکال صفحه‌ی ۳۰:



علی کهنمویی



کیامهر اسدی، کلاس دوّم، از اراک